



مولوی، دیوان شمس، شماره ۶۸۶

ای مطرب جان چو دف به دست آمد
این پرده بزن که یار مست آمد

چون چهره نمود آن بت زیبا
ماه از سوی چرخ بت پرست آمد

ذرات جهان به عشق آن خورشید
رقصان ز عدم به سوی هست آمد

غمگین ز چینی مگر تو را غولی
از راه ببرد و همنشست آمد

زان غول ببر بگیر سغراقی
کان بر کف عشق از الست آمد

این پرده بزن که مشتری از چرخ
از بهر شکستگان به پست آمد

در حلقه این شکستگان گردید
کان دولت و بخت در شکست آمد

این عشرت و عیش چون نماز آمد
وین دردی درد ابدست آمد

خامش کن و در خمش تماشا کن
بلبل از گفت پای بست آمد

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۳۱۳۳

کودکی در پیش تابوت پدر
زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر

کای پدر آخر کجالت می‌برند
تا ترا در زیر خاکی آورند

می‌برندت خانه‌ای تنگ و زحیر
نی درو قالی و نه در وی حصیر

نی چراغی در شب و نه روز نان
نه درو بوی طعام و نه نشان

نی درش معمور نی بر بام راه
نی یکی همسایه کو باشد پناه

چشم تو که بوسه‌گاه خلق بود
چون شود در خانه کور و کبود

خانه بی‌زینهار و جای تنگ
که درو نه روی می‌ماند نه رنگ

زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد
وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد

گفت جوحی با پدر ای ارجمند
والله این را خانه ما می‌برند

گفت جوحی را پدر ابله مشو
گفت ای بابا نشانیها شنو

این نشانیها که گفت او یک بیک
خانه ما راست بی تردید و شک

نه حصیر و نه چراغ و نه طعام
نه درش معمور و نه صحن و نه بام

زین نمط دارند بر خود صد نشان
لیک کی بینند آن را طاغیان

خانه آن دل که ماند بی ضیا
از شعاع آفتاب کبریا

تنگ و تاریکست چون جان جهود
بی نوا از ذوق سلطان ودود

نه در آن دل تافت نور آفتاب
 نه گشاد عرصه و نه فتح باب

گور خوشتر از چنین دل مر ترا
 آخر از گور دل خود برتر آ

زنده‌ای و زنده‌زاد ای شوخ و شنگ
 دم نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ

یوسف وقتی و خورشید سما
 زین چه و زندان بر آ و رو نما

یونست در بطن ماهی پخته شد
 مخلصش را نیست از تسبیح بد

گر نبودی او مسیح بطن نون
 حبس و زندانش بدی تا یبعثون

او بتسبیح از تن ماهی بجست
 چیست تسبیح آیت روز الست

گر فراموش شد آن تسبیح جان
بشنو این تسبیحهای ماهیان

هر که دید الله را الهیست
هر که دید آن بحر را آن ماهیست

این جهان دریاست و تن ماهی و روح
یونس محجوب از نور صبح

گر مسبح باشد از ماهی رهید
ورنه در وی هضم گشت و ناپدید

ماهیان جان درین دریا پرند
تو نمی بینی که کوری ای نرند

بر تو خود را می زنند آن ماهیان
چشم بگشا تا ببینیشان عیان

ماهیان را گر نمی بینی پدید
گوش تو تسبیحشان آخر شنید

صبر کردن جان تسبیحات تست
صبر کن کانست تسبیح درست

هیچ تسبیحی ندارد آن درج
صبر کن الصبر مفتاح الفرج

صبر چون پول صراط آن سو بهشت
هست با هر خوب یک لالای زشت

تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست
زانک لالا را ز شاهد فصل نیست

تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه‌دل
خاصه صبر از بهر آن نقش چگل

مرد را ذوق از غذا و کر و فر
مر مخنت را بود ذوق از ذکر

جز ذکر نه دین او و ذکر او
سوی اسفل برد او را فکر او

گر برآید تا فلک از وی مترس
کو به عشق سفلی آموزید درس

او به سوی سفلی می‌راند فرس
گرچه سوی علو جنباند جرس

از علمهای گدایان ترس چیست
کان علمها لقمه نان را رهیست